

بچه‌ها



پسندید. آن عاشورا قرار نبود که تنها تو را حاجت روا کند.

محسن! بچه‌ها این چند روز همه‌اش مواظب من هستند. هر بار که می‌آیند با قمقمه‌ای آب می‌آیند، به اصرار آن‌که جرعه‌ای از آن بنوشم؛ اما چه می‌دانند که تو برادر عزیز من، آن بالا چقدر لب‌های خشکت تشنه‌ی قطره‌ای آب است. کاش به آن‌ها می‌توانستم بگویم که من و تو تنها فرزندان مادر پیرمان هستیم. کاش می‌دانستند که تو برادر من هستی.

محسن! تو نخواستی که کسی بفهمد. گفتی اگر بچه‌ها بفهمند و به گوش حاجی برسند، حاجی نمی‌گذارد ما با هم باشیم و من از ترس جدایی از تو، رازمان را سر به مهر گذاشتم.

محسن جان! یاد مادر زجرم می‌دهد. از خدا بخواه که نپسند من بی تو به خانه برگردم. بخواه که مرا بپذیرد، وگرنه چه کنم؟! چگونه در چشمان مادر نگاه کنم. چگونه در مقابلش بایستم. چگونه برای او از تو بگویم. ترس من همان ترس توست؛ مادر وقتی که راهی می‌شدیم، ناگهان صدایت زد، برگشتیم و او آهسته گفت: «محسن جان!

منصورم...» و سکوت کرد. تو ماندی که چه بگویی تا دل مادر آرام شود. مزاح کردی، یادت هست؟! شروع کردی به زدن من که منصور اگر جرأت دارد زخمی شود، بیخود می‌کند شهید شود. مادر به خدا اگر شهید شود می‌گوشمش و... و تا لبخند را بر لبان لرزان مادر ننشاندی، مرا رها نکردی و مادر خندید که اگر منصورم نخواهد مجروح بشود، تو که دو سه بار این‌طور کتکش بزنی، دیگر از این بچه چیزی نمی‌ماند. تو آرام پیشانی مرا بوسیدی که «مادر من! نوکر منصور هستم»، مادر گفت: «برادری کن برادری، در حق منصور پدری کن، برادری کن، مادری کن» و من اعتراض کردم «که مادر مگر من بچه‌ام. اصلاً من با محسن نمی‌روم» و تا آمدم که برگردم، دستم را گرفتی.

هر دو صورت مادر را بوسیدیم و راهی شدیم و این‌بار صدای مادر: «منصور جان! محسنم، محسن، منصور جان!» این سخن مادر چنان بغض را در گلو من نشانده که ترسیدم برگردم و نتوانم در مقابل مادر اشک‌هایم را پنهان کنم.

محسن! حال به مادر چه بگویم. دعا کن محسن جان! دعا کن که من هم دیگر تاب ماندن را ندارم.

تو آن بالایی و من نمی‌دانم که بر تو چه می‌گذرد، تو آن بالایی و من نمی‌دانم که چه کنم؟ تنها دعا می‌خوانم، دعا می‌کنم که خدا مرا بپذیرد، که دیگر فراق را نپسندد، که دیگر...

خدا بر دل مظلوم مادر رحم بیاورد که می‌خواهد دو داغ را تاب بیاورد.

می‌دانی محسن جان! از دیشب در خواب دیدم هر دو، دست در دست هم به زیارت کربلا می‌رویم. یقین کردم که خداوند دعای ما را مستجاب کرده است و شاید دعای مادر را که همیشه می‌گفت: «خدایا مرا پیش حسینت روسفید گردان و مرا شرمده‌ی فاطمه‌ی زهرا نکن».

چه گفتم که چیزی نیست، تو راضی نشدی و تا دستم را ندیدی و آن تکه چوب را، به رغم اصرار من، در نیاوردی، چهره‌ات از نگرانی در نیامد؛ تازه وقتی در آوردی تا مدتی مواظب بودی که با آن دستم خیلی کار نکنم، آن وقت تو چگونه می‌خواهی که من پرپر شدن تو و زجر کشیدن تو را آن‌جا، بالایی آن نخل ببینم و...

محسن! محسن! محسن من! فاصله‌ی بین من و تو تنها این مرداب لعنتی است، این فاصله‌ای که ما را زمینگیر کرده و آن کافران را شاد. محسن! محسن جان! کاش باران ببارد. کاش آسمان به رحم بیاید. فدای آن لب‌های خشک شده‌ات. مادر همیشه می‌گفت: «تو و محسن تاب تشنگی ندارید» و آن عاشورا را یادت می‌آید، تابستان گرم. من و تو هم قسم شدیم که تا فردا آب نخوریم.

دسته‌ی پرشور عزاداری و عشق ما که اشکی شده بود و تمام صورتمان را خیس خیس کرده بود. مسافت طولانی و پاهای برهنه‌ای که بر زمین داغ خیابان می‌نشست و هر بار که از دل زمین بر می‌خاست، سوزش تاول‌های پاره شده‌ی دلمان را می‌سوزاند و نوای آهسته‌ی مان که «فدای رقیه‌ی حسین»، «فدای طفلان حسین (علیهم‌السلام)» و آن سقا، سقای کوچک یادت می‌آید، با آن مشک‌هایی که بر دوش انداخته بود، و کاسه‌ای که دستی در میانش بود، به نشانه‌ی دست علمدار کربلا.

هر بار که به ما می‌رسید، نگاهی به صورتمان می‌کرد. کاسه‌ی پر آب را جلو می‌آورد و می‌گفت: «بنوش به یاد حسین (علیهم‌السلام)» و این جمله هر بار اشک را از چشمانمان سرازیر می‌کرد و عرق شرمی بر پیشانی تو می‌نشست که «کسی برای آقایم آب نیاورد. لب‌های او...»

محسن! محسن! محسن! تو در آن عاشورا مگر به خدا چه گفتی که تو را این‌گونه بر بالایی نخل

تو چگونه از من توقع داری که مثل همیشه باشم؟! چگونه توقع داری که این‌جا، این گوشه ننشینم و تمام شب و روز را به تو زل‌نزنم و با تو نجوا نداشته باشم.

تو آن بالایی، بالایی نخلی که انگار تنها راست ایستاده تا سرافرازی تو را نشان دهد، وگرنه او هم مانند من این چند روز که تو را این‌گونه دیده، چه کشیده، خدا می‌داند.

هیچ می‌دانی که این چند روز که از تو دور افتاده‌ام، بر من چه گذشته است؛ نه غذایی، نه آبی، نه خوابی. تنها موقع نماز برخاستم.

محسن جان! سرزنشم مکن، آخر تو در این چند روز نه غذایی خورده‌ای، نه آبی، تو آن بالا، زیر تیغ بی‌روح آفتاب، با دستانی بسته و طنابی که حتماً تا به حال تمام دستت را خونین کرده‌ای چه کشیده‌ای، چه می‌کشی؟!

محسن جان! نمی‌دانم چه کنم؟ کاش تو اسیر نشده بودی، کاش من به جای تو آن بالا بودم. کاش من به جای تو اسیر شده بودم، کاش می‌مردم و تو را در این حال نمی‌دیدم. دلم هزار بار آرزوی مرگ کرده است، تا تو را در این حال نمی‌بینید.

محسن جان! کاش جام شهادت را سرکشیده بودی؛ اما این‌گونه غریبانه چون میثم بر نخل... محسن جان! تو بگو چه کنم! اما نخواه که از تو دور شوم، نخواه که بروم و دیگر حتی نگاهی به تو و آن نخل نداشته باشم، نخواه که بی‌خیال باشم، این را تو خودت به من یاد دادی. اصلاً محبت بین من و تو مگر حرفی است که بشود راحت از آن گذشت.

وقتی تو خراشی را بر بدن من تاب نمی‌آوردی، چگونه من لحظه لحظه‌ی جان دادن تو را تاب بیاورم. یادت می‌آید؟ آن‌روز که داشتیم جعبه‌های مهمات را جابه‌جا می‌کردیم، تکه‌ای چوب به دستم فرو رفت. تو نگران پرسیدی که چه شد و من هر